

«حزب دموکرات» به ائتلاف رسانده و به همین اعتبار از آن پس، او را به جای «حکیم الهی»، «حکیم رابط» نامیده‌اند. و از شکست آزادخواهان می‌گفت. و دست و پاوتکه پاره‌های بدن آنانی که به دم توپ بسته بودند - و افتاده در پشت بام‌های شهر - و از پدر که از دم توپ گریخته و به هند رفته و بعد از چند سال، دیگر بار به خانه بازگشته بود. مادر زنی مغرور بود. در غیبت پدر قابل‌مه خالی از گوشت و پیر از آب را بر منقل می‌گذاشت و در پاسخ پدر یا مادر بزرگ که می‌پرسیدند «رضوان! ناهار چه داری؟» می‌گفت «آبگوشت». در غیبت پدر کتاب‌های کتابخانه پدر خرج خانه شد. مادر، در عین کم سواد - نمی‌دانم چگونه - اما حافظ حافظ بود. علاوه بر حافظ، شعر بسیار در حافظه داشت. در فقدان پدر و در سنین میان‌سالی اصرار داشتیم که تنها نماند. کسی را نمی‌پسندید. می‌گفت «ننه! کلی خواهیم که در سایه‌اش نشینم... و گرنه سایه دیوار بسیار!» اگر کسی او را می‌آزرد و ما معترض بودیم می‌گفت «ننه! ولش کن! هر کس به قدر خویش گرفتار محنت است». در وصیت نامه‌اش نوشته بود «بر سنگ من بنویسید، در اینجا زنی خفته است که حقیقت را دوست می‌داشت و بنویسید... زسودای جهان رستیم و رفتیم... کتاب زندگی بستیم و رفتیم. و من با کمک خواهر کم نوشتیم و این سنگ بر سینه آن پهلوان پیر، در آن بهشت دلتنگ سنگینی می‌کند هنوز. بگذریم... از دلتنگی نگویم.

در خاطرات تان از پیوستن و دل بستن به مقوله سیاست سخن گفته‌اید.

بله... شیراز بود و عالم نوجوانی و شور و شیدایی. و جایی، یا کاری نبود برای پاسخ به این حال و هوا جز «کلوب حزب توده» که غلغله بود از جوانانی چون من و میزبینک پنگ و جلسات تفسیر خبر و گردش‌های دسته‌جمعی با چاشنی سیاست و دیگر تنها نبودیم! دلخوشی قطره‌ای که به دریا پیوسته است! در کنار این ماجرا دانشسرای تربیت معلم را گذراندم معلم شدم در کازرون. و بعد در شیراز. تا رسیدیم به سال ۱۳۳۲ و مقوله «جشنواره جهانی جوانان دموکرات» و من انتخاب شدم به عنوان نماینده جوانان فارس برای رفتن به «رومانی» - بخارست - و پیوستن به انبوه جوانان از ۲۱ کشور جهان. دلم می‌خواهد چند خط از خاطراتم را در ابتدای راه رفتن به جشنواره برایتان بخوانم.

خوشحال می‌شویم.

در راه جشنواره، به جلفای ایران می‌رسیم (البته با اتوبوس می‌رفتیم تا گر جستان و از آنجا با کشتی تا بخارست)... بله به جلفا می‌رسیم. در دفتر خاطراتم می‌نویسم «مردمی که از وطن خود جدا مانده‌اند. زن‌های روسی آنسوی «ارس» فرش می‌شویند و زن‌های ایرانی اینسوی «ارس» ظرف ظرف و فرش بیگانه نیستند. هر ظرفی کنار هر ظرفی. اما زن‌های روس کنار زن‌های ایران؟! نه! این دیگر نمی‌شود. زن که ظرف نیست. از روی پل مشترک می‌گذریم. نگهبانان روس که برای من دیگر، آنها نه نگهباند و نه روس؛ «رفیق» اند «تاواریش». می‌زنم به پهلوی یکی از اینها «چطور رفیق؟». «تاواریش» رفیق که نیست. هیچ! سنگ است. سنگ سنگ! من آمده‌ام؛ با عشق آمده‌ام «داز درستی» (یعنی سلام) نه! سنگ سنگ! نخستین سنگی که در راهم سبزمی شود روی پل «ارس». به گرجستان می‌رسیم و «بندر باتوم» و کشتی مسافربری پتر کبیر و گذر و اقامت در بنادر حاشیه دریای سیاه تا کنستانزا - نخستین بندر رومانی - و ماجراهای جشنواره که بگذریم.

از آن سفر چه در ذهنتان مانده؟

بسیار زیاد. که اغلب آنها را در کتاب «روز هفتم» (خاطره‌هایم) در حد مجاز و ممکن، نوشته‌ام. در آمیختن با انبوه جوانانی - نه مثل خودت و با دنیای بسته و منزله طلبانه تو، بلکه بر آمده و برخاسته از دنیایی «آزاد» با آن معناهای خاص. البته به گروه‌هایی نزدیک به حال و هوای خودمان - مثلاً جوانان عراقی و... مائوس تر بودیم. به یاد دارم به هنگام بدرود با دل آشناها به ایستگاه قطار می‌رفتم و قطار که راه می‌افتاد، آن دوستان و آشنایان چند روزه، سربیزون از پنجره قطار باتکان دادن دست به رسم بدرود و من با دویدن به دنبال قطار تا آنجا که قطار از چشم انداز من محو می‌شد... چه حال و هوایی بود! به ایران که برگشتم تا مدت‌ها نسبت به فضای قطار و بدرقه و بدرقه‌کنندگان حالتی نوستالژیک داشتم. به هنگام دلتنگی به «راه آهن» می‌رفتم و سبک می‌شدم... تا روزگاری که ساختار و حال و هوای ایستگاه قطار تغییر اساسی کرد و دیگر پاسخگوی دنیای دلتنگ من نبود و دیگر نرفتم.

کی و چگونه از سفر برگشتید؟

در رومانی بودیم که کودتا شد - کودتای ۲۸ مرداد بر ضد مصدق - یادم رفت بگویم که از رومانی رفتیم به لهستان. هفت

تفر بودیم. به عنوان نماینده دانشجویان ایران در کنگره جهانی دانشجویان. و بعد از کنگره، با قطار برگشتیم به مسکو.

مسکور چگونه دیدید؟

شهری بود تمیز. گدا در شهر ندیدم. اما کسانی کم نبودند که از من تقاضای سیگاری می‌کردند. مترو می‌مسکو بسیار زیبا است و تمیز. در مسکو، در «بالشوی تئاتر» باله «دریاچه قو» را دیدیم و «فواره باغچه سرای را» و یک فیلم سه بُعدی و دانشگاه «پاتریس لومومبا» و تعدادی موزه و... خبرهای بدی از ایران می‌رسید. روس‌ها از ما خواستند که بمانیم «هم کار هست و هم امکان ادامه تحصیل» من نخواستیم... ما نخواستیم. در رومانی و لهستان مقداری - حتی نه کم - پول توجیبی به ما دادند که من همه را کتاب خریدم. یک چمدان کتاب و البته با دفتر چه خاطراتم که در طول سفر نوشته بودم همه را در «هتل مسکوا» جا گذاشتم... به هر حال نماندیم و چه خوب هم! تاریخ نشان داد که اکثر پناهندگان به روسیه، یا در سازمان «کا.گ.ب» به کار گرفته شدند، یا به سیبری و کار اجباری رفتند و اغلب تلف شدند و توکی - یکی از آنان را که من شنیدم - ستوان یا سروان قبادی - که زیر بار نرفته بود به ایران فرستادند و به شاه تحویل دادند و شاه هم او را به جوخه اعدام تحویل داد. و من این دق بر دلم بود تا سرانجام این قصه - - قصه ناجوانمردی این نار فیقان را - فیلمنامه‌ای نوشتم که چاپ هم شد - ارض موعود - به هر حال با کشتی باری روسی به بندر انزلی و از زندان بندر انزلی به زندان موقت شهر بانی در تهران و چند ماهی در زندان و محاکمه به وسیله دادگاه نظامی - دادگاهی که اغلب باز پرسان و قضایان عضو نفوذی حزب بودند در ارتش - و پیرونده ما را ماستمالی کردند و به آزادی رسیدیم اما من چون «سابقه دار» بودم (سابقه جشنواره را نظماً میان دادگاه‌هاز بین برده بودند) ولی سابقه فعالیت سیاسی در شیراز را ساواک



در دست داشت و من به ناچار قید معلمی را زدم. در تهران ماندم با اسم‌های مختلف و دوران فرار، آوارگی و عبور از طوفان‌های آب و آتش - قسمت عمده کتاب «روز هفتم» خاطره‌های همین دوران است.

هنوز و همچنان فعال بودید در سیاست؟

نه! کار سیاسی را کنار گذاشته بودم. اعزاقه و دلبستگی به آن گروه خاص سیاسی نه فقط بریده بلکه

به بی‌زاری رسیده بودم. ولی در ذهنم ته مانده رسوبات کم رنگ نوعی نگاه و خشک مغزی سیاسی همچنان آزارم می‌داد... آوارگی، کار سخت و جسمی - فکری، تجربه‌های بسیار ملموس و «غیر کتابی» آمیختن با زندگی حقیقی - و نه نگاه و نظر از بالا و روشنفکرانه و با سمه‌ای به زندگی و زمانه تا رسیدن به جایی که یک تلنگر کوتاه این ته مانده نیمه جان جمود را نیز شست و با خود برد. رهایی!

و این تلنگر؟

شرکتی ساختمانی بود به نام «شرکت نوید» که معمولاً کارهای شهرداری را انجام می‌داد. من تنها راهی کاری فرستادند نیمه کاره - کار لوله کشی چند در زیر سقف - که بسیار سخت بود و سنگین. محل کار، جایی بود نزدیک توپخانه سابق، پشت بانک سپه امروزی. یک روز متوجه شدم که از این ساختمان راه پله‌ای به زیر هست. از سر کنج‌کاوی رفتم پایین... آه! دیدم اینجا همان زندان موقت شهر بانی است که خودم در آن زندانی کشیده بودم چه سرنوشته! خیلی تلخ شدم؛ من زندانی اینک زندان ساز؟! اوایل خیابان ناصر خسرو کافه‌ای بود به نام «کافه کرامت» دیر وقت بعد از ظهر به کافه رفتم. غذایی خوردم، دلتنگ و پاکشان، با لباس کار چرب و چیلی «بیلر سوده» و دست‌های قرمز از سرنج، راه

افتادم به طرف محل کار. سر خیابان ناصر خسرو روزنامه فروشی بساط گسترده بود. مجله‌ای با قطع کوچک چاپ می‌شد با عنوان «آشنا». آشنایی خریدم و در راه توری کردم. بر خوردم به شعری - شعری که به تکرار و در مناسبت‌های مختلف، در «روز هفتم» و مصاحبه‌های دیگر گفته‌ام و باز گفته. فقط مطلع آن را تکرار می‌کنم. اگر مایل بودید در کتاب خاطره‌هایم می‌توانید بخوانید:

زندگی ناچیز است اگر چنان از دلهره هاسرشار باشد

که ما را برای ایستادن و نگریستن مجالی به جای نماند...
مجالی نباشد تا در جنگل درنگی کنیم و بنگریم که راسو
گردوهایش را کجادر میانه علف‌ها پنهان می‌سازد....

در آن بعد از ظهر تلخ، یکباره دگرگون شدم. تصمیم گرفتم که به خویشستن خویش برگردم. از آوارگی بگریزم. عینک سیاست را دور بیندازم. با چشم خودم به انسان و به زندگی نگاه کنم. انسانی‌تر، فلسفی‌تر، دل‌داده و دلبسته، عاشق نه جنگاور و دشمن خو.

امادید سیاسی‌تان در نوشته‌ها باقی ماند؟

من تا این سال - سال ۴۳ - نوشته رسمی به نام کتاب نداشتم. سال‌ها قبل، در دوران دبیرستان، در شیراز، روزنامه‌ای در می‌آوردیم به نام «دانش آموز» کار آن روزنامه را به طور عمده من به عهده داشتم... در همین سال ۴۳ به دانشکده هنرهای دراماتیک رفتم و در سال دوم دانشکده به عنوان نخستین تجربه از این دست، نمایشنامه «باغی‌ها» را نوشتم و تا همین دوسال پیش از چاپ آن پرهیز داشتم. اما به دلیل وجود جُرْثومه، با نطفه‌سه نوع تفکر که در این نمایشنامه مستتر است. و در عین حال به عنوان نقدی از ذهنیت نهفته خودم و مطرح در این متن - و با توجه به مقوله «خمر سرخ» و «طالبان» و تفکراتی از این دست بهتر دانستم که چاپش کنم... البته، اگر اشتباه نکنم در آن زمان دور «خمر» و «طالبان» و این

شیوه از تفکر و عمل وجود نداشت. ولی در لایه‌های زیرین ذهن، شخصیتی داشتم با ذهنیتی حتی نزدیک به «داعش» که مورد قبول من نبود. و شخصیتی دیگر معتقد به «تسامح و تساهل» و شخصیت سومی از آن گروه که نمی‌جنبند و به انتظار اینند که دستی از غیب، یا از دور بیاید و برای آنها کاری بکند. در این کار دل من و همسانی من با «کلو» بود همان شخصیت اهل «تسامح». می‌خواهم بگویم اگر هنوز چیزی از «سیاست» در کار من بوده، یا حتی هنوز هم وجود داشته باشد؛ مایه‌های شریف انسانی است. عرضه چهره ناشریف بیداد است. حتی یک کلمه در مجیز بیداد... نه! هر چه پیش و پیشتر آمده‌ام، ستیز با ظلم و بیداد و نزدیکی با زبان بی‌زبانان زمانه بیشتر شده است. رنج البته پسندیده نیست، اما درک رنج دیگران بزرگترین فضیلت آدمی است. فروتنانه بگویم. من تصویر پرداز همین رنج سخت جان دیر سال و دیر پایم.

چه انگیزه‌ای باعث شد که به دانشکده هنرهای دراماتیک بروید؟

نمی‌دانم. در طوفان حوادث، هر جا که رفته‌ام، باد مرابرده است، در گردباد آوارگی، فرار وین بست سیاسی اگر دری گشوده دیده‌ام وارد شده‌ام اما در عین حال و همیشه همه جایک «شاخک» یا «آنتن» راهنما داشته‌ام؛ اینکه رنج را، کار سخت و طاقت سوز را بپذیرم اما شریف بمانم. کار گل، شاگرد شوفری، لوله کشی، کار در اعماق چاه‌های نیمه عمیق در شمیرانات تهران و... گذراندن یک دوره کوتاه دامپزشکی در دانشکده دامپزشکی - که شاگرد اول کلاس هم شدم و گل‌دان نقره جایزه‌اش را هنوز در پستوی خانه‌ام دارم. تا آن روز تلخ و آن شعر... که به خود آدمم و به خودم رسیدم و تصادفاً آگهی تأسیس دانشکده هنرهای دراماتیک را دیدم - که اگر ندیده بودم، قطعاً این منی که امروز هستم نبودم. البته در آن سوی این تصادف - دیدن آگهی - آن «شاخک» راهنما

کارهایی که خود این بزرگواران نوشته بودند. بی‌اداو بی‌ادعا، خودمانی و صمیمی و البته توقع کار درخشانی از این دوستان خود آموخته و کمتر تئاتر دیده حماقت و جسارت است. باید به همین دست به قلم بردن و نوشتن دست مریزاد گفت - که گفتیم و گفتیم از بقیه کارها هفت - هشت «کار» نمایشنامه بود و قابل قبول